

## Notes:

*Black Stars* - ستارگان سیاه, Saeed Nafisi, 1937, has had many poor publications and reprints. In some, here and there, a few words or sentences were “rewritten” by the publishers.

Herein, we have reproduced the copy of *The Last Breath* - دم واپسین from a 1968 publication that we compared with some other copies in our possession.

After the Islamic Revolution, in a publication freely available on the net, the title is *The Last Trap* - دام پسین.

We were unsatisfied with using دام. There is no reference to a trap in the text and the poetical spirit of the text refers to دم – breath, a word with complex meanings, often used by the classics. For us, دم befits the text.

If they had survived the passing of time, we should have had referred to the manuscript and/or the first publication before a re-publication.

Decades of intentional meddling by censors, and publishers' arbitrary and inconsistent corrections, sometimes with little stock of literary knowledge, are deeply disrespectful, even contemptuous attitudes towards writers.

They betray the writer's artistic expressions, making a mess of the publication industry.

In producing the translation of the novel in English and reproducing the text Farsi we have tried our best. All comments on these texts are welcome.

Albertine Ahmadi, *Chronicles from Iran*, <https://www.pedziran.com/>, 2022

## دم واپسین

\*\*\*

به روح جاودان مستوره افشار،  
به یاد چاره‌اندیشی‌های بسیار که در نیکبختی زنان ایران با هم کرده‌ایم. سعید نفیسی

\*\*\*

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. آفتاب رنگ‌باخته زمستان مانند واپسین دم محتضران در سكرات بود. مریم نیز می‌رفت که با چهره رنگ‌باخته غروب کند.

در آن دامنه افق، در کران آسمان پهناور، آخرین پرتو خونین آفتاب غروب، مانند مفتول‌های گداخته که از کوره آهنگری بیرون آمده باشد، فضای گرداگرد خود را زعفرانی رنگ کرده بود. در گونه‌های وی نیز سرخی خون دیده می‌شد. آفتاب اندک‌اندک در پس پرده افق پنهان می‌گشت و آفتاب زندگی مریم نیز می‌رفت نهان گردد.

سالهاست که چهره وی از بی‌خوابی با رنگ سفید وداع گفته است. آفتاب طهران نیز از وی پیروی کرده و اینک تمام جلوه خود را از دست داده و مانند رخساره رنگ‌باخته مریم شده است. شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. کودک دو ساله وی در بغل او خفته بود. خواب برای کودکان بهشت جاودان نیست. روح بیگناهی‌شان می‌تواند ساعتها با کمال آزادی در آنجا بیاساید و از شکنجه‌ای که کودکان برهنه و گرسنه در آغاز زندگی دچار آن می‌شوند برهد.

ای فرشتگان پاک‌نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناه را در آغوش مهر جای می‌دهید و تا جاودان از دست ستمگر آدمی می‌رهانید، مریم بزودی فرزند گرامی خود را به شما خواهد سپرد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. هیچیک از درها بروی او باز نشد. هیچ بانگ رحمی از پس این درها نشنید، هیچ دست بخشنده‌ای از آن بیرون نیامد. سه روز است که چیزی نخورده، کودک بیگناهِش نیز در روزه مادر انباز بوده است.

تا کی مهر مادری می تواند اشک فرو ریزد؟ دو چشم سیاه کوچک که چهره لاغری را می آراید تا تا چه اندازه می تواند سرشک در خود جای دهد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می زد. نه! دیگر دری را نخواهد زد. دیگر در برابر خانه ای نخواهد ایستاد. دیگر کسی را درد سر نخواهد داد. با بانگ رقت انگیز خود دیگر آسایش کسی را به هم نخواهد زد.

بر سکوی روبروی دروازه شمیران نشست. مردم رهگذر از سختی سرمای زمستان طهران بیش از پیش کم می شدند - سه چهار تن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه نشستند و بر دیوار پشت داده بودند و از آفتاب پایان روز بهره مند می شدند، اینک که آفتاب فرو رفته است، به قهوه خانه روبروی پناه می برند. پرده قهوه خانه نیز فرو افتاد و آخرین امید از میان رفت. آخرین دریچه زندگی هم بسته شد!

چهل روز از زمستان گذشته است. در این چهل روز هنوز مریم نتوانسته به آتش نزدیک بشود. درون گرم و دل فروزنده اش، هرچه آتش خداداد در نهاد خود داشته، بکار برده اند و اینک آن کانون نیز خاموش گشته و سرد شده است. اگر مرد می بود چندان بیچاره نمی شد. می توانست به گوشه قهوه خانه ای یا طوبله توانگری پناه ببرد. ولیکن زن جوان بیست ساله ای با کودکی دو ساله که از آغوش او جدا نمی شود، به کجا می تواند پناه بجوید، بجز آنجایی که اینک بسوی آن رهسپار خواهد شد؟

چهل روز از زمستان گذشته است. این چهل روز زمستان با تمام سرمای خود و با تمام کینه ای در دل خود دارد بر او تاخته است. مگر یک زن جوان بیست ساله و یک کودک دو ساله تا کی می توانند برابر این تاخت و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه! دیگر بس است! شاید زمستان چهل روز دیگر هم طول بکشد، شاید فردا هم شش ساعت تمام هر دری را بزند. سرانجام آیا نباید فردا را هم چون امروز بگذرانند و در آغوش باد و سرما بر این سکوی روبروی دروازه بنشینند؟

نه! دیگر بس است! تا کی می توان این چنین زندگی یکنواخت را از سر گرفت؟ تا کی می توان هر دری را زد؟

در این اندیشه بود که باز پسین دم زندگی خود را به هوای آزاد، و آخرین یادگار زندگی خود، آن کودک دو ساله را که تازه خوابش برده بود، به سرمای زمستان سپرد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می زد. سرانجام دری بروی او باز شد. شاید در بهشت بود... نمی دانم، همین قدر میدانم در رستگاری و رهایی بود.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می زد. سرانجام در جهان جاودانی بروی او باز شد.